

فیلمنامه‌ی کوتاه

آرزو

نویسنده: مریم امینی

سکانس یک، خارجی، جنگل، شب

زن و مردی وحشتزده و با عجله در میان جنگل می‌دوند. انگار آنها از دست کسی فرار می‌کنند ولی ما کسی را نمی‌بینیم. آنها از میان درختان رد می‌شوند و مسیر طولانی کاملاً مشخص است. زن زمین می‌خورد. مرد او را بلند می‌کند و دوباره ادامه می‌دهند.

سکانس دو، خارجی، جنگل/بیرون کلبه، شب

زن و مرد در حالی که به شدت نفس نفس می‌زنند، پشت بته‌ای پنهان شده‌اند. نگاهشان خیره به کلبه‌ای که در فاصله با آنها قرار دارد، است و گهگاه اطراف را نگاه می‌کنند تا مطمئن شوند کسی آنجا نیست.

** مرد: بالاخره رسیدیم...

** زن: مطمئنی؟!

** مرد: مگه نمی‌بینی؟!

** زن: شاید اینجا نباشه... بیا برگردیم.

** مرد: برگردیم؟! این همه سختی کشیدیم که برگردیم؟!

** زن: اصلاً ارزششو داره؟!

** مرد: معلومه که داره... آرزومون ارزششو نداره؟!

** زن: من می‌ترسم.

** مرد: از چی می‌ترسی؟ دیگه رسیدیم.

** زن: اگه همه‌ش دروغ باشه چی؟!

** مرد: چیزی رو از دست نمی‌دیم. واسه آرزومون تلاش کردیم.

** زن: هر کی اومده اینجا دیگه برنگشته... بیا برگردیم...

** مرد: اونا احتمالاً تو جنگل گم وگور شدن. شایدم اصلاً همهش دروغه و کسی حتی نیومده این سمت. شرط می بندم پاشونم اینجا نرسیده.

** زن: عجب غلطی کردم به حرفت گوش دادم. اینا همهش دروغه.

مرد سعی می کند آرام باشد.

** مرد: من میرم، حتی اگه تو نیای.

مرد قصد رفتن دارد.

** زن: وایسا...

** مرد: اطرافو نگاه می کنم، علامت دادم بیا.

مرد می رود. زن مضطرب تر می شود.

سکانس سه، خارجی، جنگل/بیرون کلبه، شب

مرد اطراف کلبه راه می رود و سعی می کند همه جا را نگاه کند. به زن علامت می دهد و زن هراسان به سمت او می دود و کمی اطراف را نگاه می کند.

** زن: فکر می کردم قشنگتر باشه.

** مرد: بدم نیست، مهم اینکه به خواستمون رسیدیم. بریم تو.

سکانس چهار، داخلی، کلبه، شب

مرد و زن وارد کلبه می شوند.

** مرد: دیگه تمومه، به آرزومون رسیدیم.

** زن: یعنی میشه؟

** مرد: معلومه که میشه... همه چی درسته.

** زن: اگه این آرزو برآورده شه دیگه هیچی از زندگی نمی‌خوام.

** مرد: منم همین‌طور... فقط همین یکی...

زن و مرد با خوشحالی و ترس اطراف را نگاه می‌کنند.

** مرد: برگه رو درآر ببینیم باید چی کار کنیم.

زن کاغذ را از جیبش بیرون می‌آورد.

** زن: حال که به کلبه رسیدید خواسته‌ی دل را نزدیک بدانید. ده قدم در کلبه راه

بروید، معجون را با یک نفس سر بکشید.

زن و مرد طبق نوشته عمل می‌کنند.

** زن: شمعی در وسط کلبه روشن کنید.

** مرد: شمع... شمع...

مرد جیب‌هایش را می‌گردد و شمع و کبریت را پیدا می‌کند.

** مرد: اینجا خوبه؟

** زن: (با نگاه به اطراف) یکم بیار راست.

مرد شمع را روی زمین روشن می‌کند.

** زن: چشم‌های خود را ببندید و سی ثانیه به آرزوی خود فکر کنید. پس از آن

چشم‌ها را به آرامی بگشایید با علم به اینکه آرزوی خود را برآورده شده یافتید.

** مرد: آماده‌ای؟

زن با سر تایید می‌کند. هر دو چشم‌هایشان را می‌بندند و مرد شروع به شمارش می‌کند. پس از سی ثانیه چشم‌ها را باز

می‌کنند. صدای باز شدن در می‌آید. هر دو وحشت‌زده به سمت در بر می‌گردند. خودشان را می‌بینند که در حال حرف

زدن وارد می‌شوند.

** مرد: دیگه تمومه... به آرزومون رسیدیم...

** زن: یعنی میشه؟

** مرد: معلومه که میشه... همه چی درسته.

** زن: اگه این آرزو برآورده شه دیگه هیچی از زندگی نمی خوام.

** مرد: منم همین طور... فقط همین یکی...

همیشه رسیدیم